

دَ درِ حَسرتِ عَشقِ

نویسنده: پرویز محمدی

کانال تلگرام رسمی پرویز محمدی: [Telegarm](#)

واتساپ رسمی پرویز محمدی: [Whatsapp](#)

اینستاگرام رسمی پرویز محمدی: [Instagram](#)



#رمان_واقعی_در_حسرت_عشق 🌸

#قسمت_اول 🌸

#نویسنده_پرویز_محمدی 🌸

اسم من نرگس است سه خواهر ها هستیم و دو برادر که یک خواهرم عروسی کرده و یکیش با من مجرد بود برادرهایم هم عروسی کردن پدر و مادرم یک فامیل ۱۰ نفری بودیم اقتصاد فامیلم در حد نرمال بود با همان وضع که داشتیم باز هم خوشبخت کنار هم بودیم به حرف بزرگتر ها که میگن دختر یا در خانه پدرش آرام خوش میباشد یا در خانه شوهر که من در خانه پدرم بهترین زندگی داشتم 😊 من دختری قد بلندی چشم های بادامی موهای سیاه بلندی دارم رنگ پوستم هم گندمی مکتب را تا صنف ۱۲ خواندم بعدش در دانشگاه کابل کامیاب هم نشدم دانشگاهی خصوصی هم برابم سخت بود قسمی به فامیلم گفته بودم که من شوق به درس اینا ندارم اما ای کاش میخواندم درس هایم را هر دختر در فکر خیالش همیشه اهداف بلندی میداشته باشد که من داشتم همیشه میگفتم بالاخره می‌رسم اما نخیر زندگی خیلی بی رحم بود در مقابل من قسمی که من میخواستم آن قسم نشد درست یک روز که همراهی خواهرم نشسته بودم حرف میزدیم که مادرم صدایم کرد نرگس او دختر نرگس بیا اینجا خواهرم خنده کرد گفت برو ببین مادرم چی میگوید گفتم چرا میخندی نمیدانم چرا مادر همیشه من را صدا میزند خواهرم به پشتم زد گفت بلند شو برو که حالی قهر می‌شود رفتم دیدم که در حویلی نشسته گفتم بلی مادر جان گفت در نزدیکی خانه یک مدرسه جور شده امروز پدرت گفت برو آنجا قرآن شریف را بخوان من خیلی دوست داشتم که قرآن را درست با تجوید و تفسیر یاد بگیرم که خداوند را شکر یاد گرفته ام دختری بودم که نماز قضا نبود سنم هم ۲۰ سال بود همیشه به گفت و فرمان پدر و مادرم بودم نمیدانم چرا این قسم شد چرا زندگیم برعکس چیزی که من میخواستم شد 😞😞😞😞😞😞😞😞 گفتم راستی مادر مدرسه اینجا جور شده مادرم گفت بلی برو رویا را گرفته برین اگر خانم های برادرهایت هم رفتن برن یکبار بپرس از شان من به بسیار خوشحالی رفتم پیش خواهرم رویا گفتم رویا مدرسه جور شده بیا برویم او هم خوشحال شد گفت واقعن حالی برویم اگر مادر چیزی گفت چی گفتم نخیر چرا چیزی بگوید بیا بریم او خودش گفت هر دو حجاب کردیم رفتیم به مدرسه خانم برادر بزرگم هم همراهی ما خواست برود اما مادرم گفت بگذار این ها بپرسن اگر درست بود باز بعدش برو درس هایت را شروع کن خانم برادرم نرفت من با رویا رفتم

رویا خواهرم که مثل یک دوست همراهیم همیشه بوده و است در هر لحظه کمک کرده مثل
 یک کوه پشت من بوده
 رفتم آنجا پرسان کردیم گفتن بلی تازه دو هفته می‌شود این مدرسه جور شده اگر امروز
 می‌خواهین بیان درس‌های تان را شروع کنین یا هم فردا
 تا خواستم حرف بزنم خواهرم گفت حالی که نمی‌شود فردا بخیر می‌ایم
 خدا حافظی کرده رفتیم به سمت خانه بیحد خوشحال بودیم
 خوب روز ها در گذشت بود ماه ها من هم با تمام شوق و علاقه هر روز میرفتم به سمت
 مدرسه اونجا با یک دختر خیلی صمیمی شده بودم اسمش هدیه بود
 حالا می‌گویم ای کاش من مدرسه نمی‌رفتم ای کاش این دختر را نمیدیدم ای کاش دوست
 نمی‌شدم هم‌رایش شاید زندگی قسمی که حالی است نمی‌بود 
 خوب این دختر خیلی همراهیم صمیمی شده بود همیشه با همه هرجا می‌رفتیم او هم می‌آمد
 خانه ما اما من هیچ وقت نرفته بودم خانه شان باوجود که او خیلی می‌آمد
 از فامیل پولدار بودن خیلی چهار براد داشت و چهار خواهر داشت مادر و پدرش بود دو
 برادرش عروسی کرده بود جدا زندگی میکردن فقط دو برادرش مجرد بود که در خانه بودن
 اونا هم درس می‌خواند
 همیشه پیش من می‌آمد از برادرش خیلی تعریف می‌کرد من ندیده بودم برادرش را اصلا
 درست یک روز که از مدرسه رخصت شدیم هدیه گفت بیاین تا خانه برسانم شما را بیازد
 برادرم آمده پشتم گفتم نخیر خانه ما نزدیک است خودت برو ما می‌رویم
 اما هدیه قبول نکرد گفت نخیر بیا ببین برادرم اونجا است حالی قهر می‌شود
 بالاخره صد دل را یکی کردیم من و خواهرم با هم رفتیم دیدم برادرش از موتر پایین شد
 بیدون دیدن فقط سلام کرد پس
 بعدش رو به هدیه کرد گفت قند لالا کجا بودی چرا دیر کردی میدانی از کی آمدیم اینجا
 منتظر هستم هدیه گفت ببخشی لالا جان دیر شد
 بعدش رو به من کرد هدیه گفت این دوستم است که همیشه می‌گویم در برایش این پسر هم
 که اسمش عبدالله بود طرفم دید گفت سلام خواهر
 من همین قسم نگاه میکردم واقعن هم این قابل تعریف بود خداوند زیبایی خاصی برایش
 داده بود لباس های سیاه تنش بودمن هم سلام کردم به گرفتن اسم خواهر هدیه جا خورد
 بعدش عبدالله گفت خوب حالی بیاین بریم من کار دارم باید بروم
 هر سه سوار موتر شدیم نمیدانم چرا دوست داشتم فقط به او پسر نگاه کنم چشم هایش
 واقعن اوم را جذب خود میکرد چند بار نگاه کردم که او پسر مصروف راننده گی خود است
 اصلا توجی نداشت برای ما در عالم خودش بود هدیه حرف می‌زد می‌خندید با خواهرم بس
 من فقط محو عبدالله شده بودم به فکر او بودم او هم در عالم خود بود نمی‌دانستم به چی
 فکر میکرد
 بعد چند دقعه رسیدیم بع خانه خواهرم به دستم زد گفت نرگس خوابیدی گفتم نخیر گفت پس
 چرا اینقدر به فکر فرو رفتی بیا بریم رسیدیم

هر دو پایین شدیم خواهرم رفت از عبدالله و هدیه تشکری کرد
 عبدالله سرش پایین با خیلی لحن مودبانه جواب داد قابل شما را ندارد خواهر عزیز
 قسمی که خواهر هدیه جان هستین از من هم هستین خوشحال شدم
 بعدش خدا حافظی کرد رفت
 بعد از آن روز عبدالله اصلاً از فکرم دور نبود با خود حرف میزد خنده میکردم بعدش
 میگفتم او هم مثل من حالی است یعنی او من را خوش کرد
 بعدش میگفتم نخیل اگر خوش میکرد که شماره من را میگرفت زنگ برایم میزد یا هم برایم
 پیام میداد
 درست سه ماه گذشته بود در این مدت من اصلاً عبدالله ندیده بودم حس می کردم خیلی دلم
 برش تنگ شده بود باوجودی که فقط یکبار دیدمش یکبار دیدنش من را این قسم کرده بود
 بعد از گذشت سه ماه یک روز هدیه با خواهر هایش آمد خانه ما
 بدون کدام حسی بیگانه گی که بار اولم بود آنها را می دیدم باز هم حرف زدم خندیدم...

🌸رمان_واقعی_در_حسرت_عشق_#

##قسمت_دوم 🌸

##نویسنده_پرویز_محمدی 🌸

چند ساعتی بودن بعدش رفتن هدیه دختری خوبی بود بیحد دل و زبانش یکی بود
 بعد از رفتن آنها مادرم گفت هدیه چرا این بار با دو خواهرش آمد اولین باری بود
 حتمن چیزی به فکر دارن نکنه پشت تو خواستگاری میانین دختر
 خجالت کشیدم قلبم خیلی به شدت میزد گفتم نخیل مادر چرا این قسم می گویی اونا کجا من
 کجا
 مادرم گفت چرا این قسم می گویی مگم چی کمی داری که این قسم می گویی رویا گفت واقعن
 من خوش دارم خواهرم عروس آنها شوه چون فامیلی خوبی هستن تحصیل کرده پولدار
 خوشبخت می شود خواهرم
 خواستگاری اگر کردن من قبول دارم
 مادرم گفت درست است حالی ای حرف ها را بان هنوز هیچ گپی نیست همان حرف شد
 خانه داماد خیل خبر نی خانه دختر عروسی است شاید هم این حرف ها نباشد حالی برین
 بخوابین هر دو خواهر ها رفتیم به اتاق ما تمام شب اصلاً خواب به چشم هایم نمی آمد به
 حرف مادرم فکر میکردم
 دعا میکردم که خدایا ای کاش عبدالله از خودم شود بیاید خواستگاری پشت من هر قسم
 باشد من قبول دارم فقط کافی است او را بدست بیارم
 از خداوند چیزی بی خیر خواستم چیزی که زندگیم را به دیگر روی کرد



یک روز هدیه در مدرسه گفت نرگس مادرم همراهی خانم برادرم و خالیم خانه تان می آید
گفتم خانه ما تو نمیایی گفت برای من شرم است که بیایم تعجب کردم گفتم یعنی چی مگر
بار اولت است که میایی خانه ما دیوانه جان
گفت نخیر بار بار آمدم اما ای بار آمدن ما فرق می کند کار بزرگ ها است من چی کار کنم
که بیایم

گفتم یعنی چی

یکبار به سرش زد رو به رویا کرد گفت نمیدانم چرا نرگس گاهی وقت این قسم حرف ها
میزد اصلا نمیفهمد

بعدش گفت رویا جان خواهرهایم از نرگس خوش شان آمد بخیر میایم به خواستگاری به
عبدالله

تا اسمی عبدالله را گرفت دیگه نفهمیدم تعجب کردم از طی دلم خیلی خوشحال شدم کومه
هایم سرخ شده بود سرم را پایین انداختم هدیه گفت ببین چی قسم زن بیدرم خجالت کشید
بخیر زن بیدرم میشوی زیاد هم زجر ما را ننتی زود قبول کن که بخیر عروسی کرده بیایی
خانه ما

من از حرف زدن مانده بود چیزی نگفتم خواهرم گفت هرچی خیر باشد بعدش آمدم خانه
خواهرم همه حرف ها را به مادرم گفت هم خوشحال شد راضی بود به این پیوند خوب چرا
نمیبود خدایی هم خیلی فامیل خوبی بودن

سه روز بعدش فامیل عبدالله به خواستگاری من آمدن من هم زود جواب ندادم چون گفتم
مادرم شان فکر نکنن که شوقی عروسی اینا هستم

یک ماه اینا آمدن بالاخره مادر عبدالله گفت جواب ما را بتین یک ماه می شود ما پشت هم
میایم جواب نگرفتیم هنوز

یا بلی بگوین یا نی

مادرم گفت امشب برای تان احوال میتیم اگر دخترم قبول کند جواب میدهم جواب مثبت را
اگر نکرد که هیچ

شب شد مادرم همراهی حرف زد پدرم هم بود همه خیلی خجالت میکشدم بیحد همگی شان
منتظر جواب من بودن برادرهایم هم بودن

پدرم گفت دخترم من سرت فشار نمیارم فقط جواب بتی میخواهی یا نی کار زور نیست
زندگی خودت است قبول داری که جواب مثبت بتیم

فردا روز نشود که بگویی پدر شما کردین خوب فکر هایت را بکن

گفتم پدر جان من هیچ جوابی ندارم جواب من در جواب خودت برادرهایم و مادرم است
هرچی شما بگوین من به دو دیده قبول میکنم

بعدش بیرون شدم از اتاق

پدرم به مادر گفت ما که راضی هستیم از این حرف نرگس معلوم می شود که او هم قبول
دارد گفت بگیر بع مادر هدیه زنگ بزن برایش بگو که ما قبول داریم

به مادر هدیه زنگ زد یکبار زنگ زد جواب نداد بعدش اونا زنگ زدن

مادرم بعد احوال پرسى گفت که جواب ما مثبت است که صدای چيغ از پشت فون آمد که همگی شان تبرىکى ميدادن خوشحال بودن قطع کرد مادرم

مادرم گفت تا جواب را برای شان گفتم خوشحال شدن شايد فردا بياين اگر فردا بياين دست دختر انگشتر کنن من چى بتم به پسر خانم برادرم گفت مادر جان شيرينى خورى که نکرديم شايد بکنن فردا هم شايد بخاطر حرف زدن بياين نياز نيست چيزى بدهى بع اونا

مادرم گفت نميدانم دخترم دو پسر را عروسى کردم دخترم را حقدر استرس نداشتم که به نرگس دارم خداوند خوشبخت کند اين دختر را

آن شب با فکر و خيال راحت خوابيدم بعد از چند ماه خواب راحت کرده بودم چون به چيزى که ميخواستم رسيده بودم عبدالله

فردا صبح شد مادرم گفت نرگس خسرانت مى آيد لباس هاى درست بپوش پيش شان بيا قسمى که قبل خنده مزاق مى کردى امروز نکنى سنگين باش

گفتم درست است مادر جان

ساعت دو بود که آمدن چند مرد و زن عبدالله هم آمده بود

من هم چای بردم برای شان خيلى استرس داشتم بيحد يک بار مادر عبدالله رو به مادرم کرد گفت اگر اجازه تان باشد عبدالله ميخواهد همراهى نرگس جان حرف بزند اگر مشکل نداشته باشين

مادرم طرف پدرم نگاه کرد به اشاره چشم گفت که اجازه بتي

مادرم گفت باشه حرف بزنن مشکل نيست

مادرم گفت نرگس جان برو جان مادر همراهى عبدالله جان حرف بزن

هر دو رفتيم به اتاق خودم خيلى استرس داشتم ترس خجالت مى کشيدم

سرم پايين بود گفت فقط چند کلمه گپ برايت مى گويم که بعداً نگويى چرا برايم نگفتى

اين که من به خواست خودم ترا نگرفتيم به حرف فاميلم ترا گرفتيم چون حرف اونا خيلى برايم با ارزش است از آينده کسى خبر ندارد که چى مى شود و يک راز بزرگ است که اگر قبول کردى برايت خواهد گفتم آن هم به وقتش

حالى هر چى ميخواهى بگويى بگو برايم

گفتم يعنى تو خوشحال نيستى از اين پيوند وقتى که راضى نيستى چرا ميخواهينى زندگى من را خراب بکنى فقط به خاطر اينکه فاميلت ميخواهد خودت قبول دارى

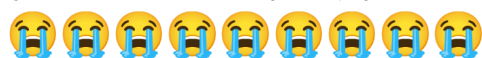
عبدالله گفت قسمى که گفتم از آينده کسى خبر ندارد چى خبر شايد قسمى که حالى هستم آينده نباشم

گفتم يعنى چى مگم حالى چى قسم هستين که او وقت باشين خنديد گفت اهسته اهسته

خواهد فهميدى خيلى عجله نکن

بعدش گفت چيزى نمى گويى گفتم نخير گفت پس به اجازه تان رفت

وقتی که رفت اشک از چشم هایم جاری شد با وجود عشق محبت که برایش داشتم او برایم نداشت او به خواست فامیلش من را قبول کرد من به خواست قلبم



ای کاشی قلبی وجود نداشت

همین قلب است که هم به راهی درست ترا هدایت می‌کند هم به راهی بد این خواست قلبم این عشقم باعث این بدبختی زندگیم شد باوجود که این همه حرف ها را زد اندکی عشق او از قلبم کم نشد گفتم بالاخره امروز نی فردا عاشقم می‌شود زندگی مشترک خواهد داشتیم من حرف هایش را نادیده گرفتم ای کاش نادیده نمی‌گرفتم ای کاش دوباره فکر میکردم ای کاش منصرف میشدم

بعد نیم ساعت دیدم خواهرم آمد گفت نرگس بیا بریم همه منتظر تو هستن رفتم اتاق دیدم مادرش گفت بیا عروس گلم اینجا یک انگشتر بزرگ را کشید در انگشتم کرد چشمم به عبدالله خورد که در عالم خود بود قسمی که به جنازه آمده باشد همه خوشحال بودن به یکی دیگه تبریکی دادن بعدش د باری شیرینی خوری حرف زدند که پدر عبدالله گفت من از شیرینی خوری کرده می‌خواهم زود عروسی برگزار کنیم می‌خواهم عروسم بیاید خانه من دو پسر را زن دادم همین قسم کردم حالا باز هم هرچی خواست شما باشد پدرم گفت یگانه چیزی که من از شما می‌خواهم خوشبختی دخترم است که خوشبخت باشد پس همین

پدر عبدالله گفت یک عروسم اینجا است پیرس ازش که از دخترم اصلا کم نمی‌بینم شان را نرگس جان هم دخترم است عروسم هم خیال تان راحت هر قسم شما بخواهید همین قسم می‌شود همین قسم حرف می‌زدند عبدالله ساکت بود من هم دیدن این حالت عبدالله بیشتر دردم میداد از اتاق بیرون شدم

قلبم خیلی گرفته بود اشک هایم جاری شد گفتم خدایا هرچی در خیرم است همان را پیش رویم قرار بتی من چی کار کنم راهی خودم را گم کردیم از یک سو که عاشقش هستم از سوی دیگری او به خواست فامیلش من را گرفته خوشحال هم نیست...

#رمان_واقعی_در_حسرت_عشق 🌸

#قسمت_سوم 🌸

#نویسنده_پرویز_محمدی 🌸

همه چیز برایم مثل یک خواب معلوم می‌شد فکر میکردم که زمین برایم جا نمیدهد حرف های عبدالله یک به یک به قلبم خیلی تاثیر کرده بود اصلا نمیتانستم درک کنم که چرا این قسم برایم گفت

وقتی که طرف او نگاه میکردم دلم خون گریه میکرد چشم هایم پر از اشک شد دیگر نتوانستم آنجا باشم و او حالت عبدالله را ببینم اصلا لبخندی به لب نداشت

از اتاق بیرون شدم با این حرکت مادرم همه شان تعجب کردن اما مادر عبدالله گفت بگذار دختر است درک میکنم آسان نیست بالاخره قرار است خانه پدرش را ترک کرده بخیر بیاید خانه ما

رفتم اتاق تا توان داشتم گریه کردم قلبم به حد پر بود که اصلا نفهمیدم گریه کردم دعا کردم به دربار خداوند که قسمت من را خوب کند آینده من را خوب کند
اصلا خودم نفهمیدم که چی قرار است سر من بیاید هیچ از آینده ام خبری نداشتم آخر کی خبر دارد از آینده نامعلوم خود که من نفری دومی میبودم که خبر می‌داشتم
خیلی ترس داشتم که بالاخره چی خواهد شد آینده من با عبدالله
توکل به خداوند کردم گفتم آن شالله که همه خوب می‌شود فقط قلبم را به یک جمله که
عبدالله برایم گفته بود تسلی داده بودم که برایم گفت از آینده خبری ندارم شاید قسمی که
حالی است او وقت نباشد فقط این حرفش می‌توانست قلبم را آرام کند
من عاشق او شده بودم نه می‌توانستم که جدا شوم این پیوند را از بین ببرم نه می‌توانستم
همرايش باشم سر دو راهی قرار گرفته بودم یک سو قلبم یک سو عقلم
همیشه قلب لعنتی کار خود را می‌کند گاهی به آتش ترا میندازه گاهی هم به آب
همین قسم گریه میکردم که خانم برادرم آمد گفت نرگس بیا خسرانت می‌رود پیش آنها خدا
حافظی کن

دید که گریه میکنم آمد من را در آغوش گرفت او هم گریه کرد گفت آن شالله خوشبخت شوی

گریه نکن خوش باش بیا برویم پایین حالی مادر جان قهر می‌شود اصلا دوست نداشتم بروم
پایین بالاخره رفتم اشک هایم را پاک کردم
که همه شان منتظر من بودن همراهی همگی شان خدا حافظی کردم
عبدالله فقط یک خدا حافظی سرد همراهی کرد رفت حتی طرفم ندید به اندازه سر سوزن برایم
ارزش نداد

خودم با این حرکتش خیلی خجالت کشیدم پیش فامیلم پیش خانم های برادرم
قسمی رفتار کرد گویا من خودم رفته باشم به خواستگاری او
باز هم چیزی نگفتم فقط در قلبم انداختم پس خدا حافظی کردن رفتن
قلبم قرار نداشت بعد از رفتن اونا مادرم گریه کرد خانم برادرم گفت مادر جان چرا گریه
میکنی برایش دعا کن آن شالله خوشبخت شود دختر همین است بالاخره باید برود ببین من
هم خانه شما آمدم تا آخر که نمی‌شد دختر باشد خانه پدر اگر باشد هم باید حرف همگی را
بشنود

چند دقه همراهی مادرم شان نشستم
بعدش رفتم اتاقم

همین قسم به فکر بودم موهایم را باز کرده بودم می‌خواستم که چوتی کنم که خواهرم آمد
گفت نرگس اصلا فکرم نشد فقط همین قسم دیده میرفتم بس و به حرف های عبدالله فکر
میکردم که چطور برایم این قسم گفت

که رویا به پشتم زد گفت دختر چی شده چرا این قسم به فکر رفتی چی شده ترا بعد از حرف زدن همراهی عبدالله چرا این قسم شدی تو چیزی گفته که تو ناراحت شدی خواستم برای خواهرم بگویم اما نتوانستم چی قسم میگفتم آخر این خیلی جالب بود اگر می‌گفتم هم خواهرم میگفت که مجبور نیستی او را بگیری

بعدش حرف عبدالله به گوش مادر و پدرم می‌رسید چیزی نگفتم گفتم نمیدانم یک قسم شدیم دلم گرفته فقط دوست دارم گریه کنم بس رویا گفت جان خواهرم میدانم خیره که چرا این قسم شدی اما باور کن خوشبخت هستی که خداوند این قسم خسران در قسمت تو کرده و این قسم شوهر مقبول و تحصیل کرده هر دختر همین قسم میخواهد

باش ببینم که در قسمت من چی میباشد گفتم آن شالله در قسمت تو بهتر از من باشد کسی باشد که دوستت داشته باشد

رویا من را در آغوش گرفت بوسید

یکبار گفتم خوب حالی بیا موهایم را چوتی کن که بروم نمازم را بخوانم که نماز دیگر هم ماند از پیشم خندید موهایم را چوتی کرد بعدش من هم رفتم نمازم را خواندم از شیرینی دادن من درست دو هفته گذشته بود در این مدت فامیل عبدالله خیلی میامدن تصمیم گرفتن که عروسی را زود کنن چند ماه بعد

واقعن خوشحال نبودم چون من میخواستم همین قسم نامزد باشیم تا شاید این قسم بیشتر یکی دیگر خود را بشناسم اما پدر عبدالله عجله به عروسی داشت

پدرم هم چیزی نگفت در مقابل حرف های آنها دو هفته سه هفته گذشته بود از نامزدی من البته نامزدی از دید فامیلم و دیگران بود از دید هیچی نبود جز درد و اشک که من می‌ریختم

در این مدت عبدالله آمدن که چی حتی برایم زنگ نزده بود حتی یک پیام خالی هم نداده بود

برایم

بعد دو سه هفته یک روز همراهی فامیل خود آمد خانه ما من باوجود که او حرف هایش در قلبم جا گرفته بود درد میکشدم اما خوشحال بودم که بالاخره بعد چند مدت این را می‌بینم خودم را آماده کردم لباس های قشنگ پوشیدم موهایم را چوتی نکردم همین قسم به پشتم بستم

وقتی که آمدن رفتم پیش روی شان عبدالله مثل دفعه قبل فقط یک سلام برایم داد بس لبخند برایش زدم

او هم لبخندی نه چندان از طی دلش برایم زد

باز هم چیزی نگفتم رفتم نشستم همراهی خواهر و مادرش حرف زد عبدالله همین قسم ساکت بود اصلا چیزی نمیگفت فقط یکبار به مبایلس خود نگاه میکرد یکبار به ساعت معلوم می‌شد که خیلی عجله به رفتن داشت

بعد مدتی عبدالله گفت ببخشی که دیر شد وقت نداشتم حق در مصروف درس ها و کار بودم که کاملاً فراموشم شده بود این مبایل را برایت آوردم همه چیزش را برایتف درست کردیم شماره همگی را ثبت کردیم امید خوشی بیاید

تشکری کرده از دستش گرفتم مادرش رنگ صورتش پرید گفت چون طرز حرف زدن عبدالله چندان خوب نبود قسمی حرف می زد که اصلاً خوشحال نیست به زور این حرف ها را میزد

یکبار مادرش گفت دخترم عبدالله خودش رفت به خواست خود برایت مبایل گرفت خیلی این چند روز میخواست بیاید خانه تان نشد

می توانستم این حرف های مادر عبدالله تمامش دروغ است

اما باز هم دلم را به همین حرف هایش خوشحال کردم... —

#رمان_واقعی_در_حسرت_عشق 

 قسمت_چهارم #

#نویسنده_پرویز_محمدی 

بعد از رفتن عبدالله شان یک راست رفتم به سمت اتاقم خیلی شوق زده بودم یک مبایل مقبول برایم با پوش همه چیز برایم گرفته بود دیدم شماره همگی را ثبت کرده بود اسم خودش را هم عادی نوشته بود عبدالله

او را گرفتم چنج کردم اسمش را زندگیم نوشتم

چشمم به مبایلم بود که حالی برایم پیام می دهد حالی بالاخره ساعت ده شب شد اما هیچ پیامی از عبدالله نیامد و نه زنگی

خواستم برایش پیام فرستادم دیدم آنلاین است پیامم رفت برایش اما اصلاً ندید پیامم را دوباره همین قسم پیام دادم که مادر جان شان خوب هستن باز هم عین بی توجه ایی اصلاً توجه نه بخودم نه به پیامم به هیچکدامش نکرد

خیلی دلم گرفت باز هم خودم را بازی دادم گفتم حتمن خوابش برده یا هم درس میخواند به همین قسم فکر کرده خوابم برد

صبح بیدار شدم به نماز صبح دیدم که هنوز هم جوابم نداده بود فقط دیده بود بس آهی کشیده بی خیال شدم منتظر ماندم که مادرم شان بیدار شون واقعن خیلی ترس داشتم که آینده من چی می شود

همین قسم دراز کشیدم د جایم که چشمم پت شد یکبار با صدای رویا بیدار شدم

نرگس نرگس بیدار شو دختر

بیدار شدم گفتم چی شده ترسیدم آدم همین قسم بیدار می کند بگو چی شده

گفت هیچ مادرم صدایت کرد بعدش هم صبحانه آماده است بیا دیگه

گفتم درست است میایم

خودم ره آماده کردم و رفتم پایین د خانه ما همگی مصروف خرید عروسی من بودن
 عروسی که هیچ رنگی برایم نداشت جز رنگ سیاهی ♥
 هرچی مادرم برایم میگفت خانم های برادرم من اصلا فکرم نبود چون خیلی درگیر خودم
 بودم
 گاهی میگفتم حالی سر وقت است باید منصرف شوم تمام بکنم عبدالله از حالی این قسم
 همراهی می کند وقتی که عروسی کنم خانه شان برم بدتر خواهد کرد
 چندین بار کوشش کردم اما نتوانستم چی قسم میگفتم آخر نزدیک های عروسی من بود
 همگی در خوشی بودن اگر می گفتم که من نمی خواهم همگی من را بد میگفتن که دختر بد
 است حتمن کسی را دوست داره
 اما خداوندم همیشه شاهد حالم بوده من هیچ وقت با هیچ پسری حرف نزده بودم هیچ وقت
 به هیچ پسری فکر نکرده بودم
 تا وقتی که عبدالله را دیدم وقتی که او را دیدم عاشق او شدم
 مادرم رو به من کرد گفت میخواهی تمام جهزیه ات چی قسم باشد رنگش سر تختی پرده
 همه وسایلت را یک رنگ میگیری یا هم رنگ های متفاوت
 گفتم نمیدانم هر قسم شما دوست دارین مادر جان
 مادرم گفت دخترم تو قرار است استفاده بکنی باید رنگش را بگویی
 یکبار رویا گفت میخواهی به یازنه جان زنگ بزن بپرس چی رنگی دوست دارد باز بریم
 بخیر خرید کنیم نمی خواستم تماس بگیرم اما به اصرار زیاد رویا برایش زنگ زد دو بار
 زنگ زد جواب نداد
 دیدم خودش زنگ زد احوال پرسید کرد بعدش پرسیدم که خرید کردن همراهی مادرم شان
 میروم چی رنگ دوست داری که پرده سر تختی اینا را بگیریم بالاخره نمی شود فقط من
 انتخاب کنم
 سوکت کرد گفت نمیدانم هر قسم که دوست داری بگیر از من نپرس اگر به دل من باشد
 همه اش را سیاه میکنم
 به لهن خیلی جدی و بدی برایم گفت گفتم یعنی چی عبدالله چرا این قسم حرف ها میزنی
 دیشب پیام دادم پیامم را دیدی اما جواب هم ندادی دیروز خانه ما آمدی او قسم سرد رویه
 کردی
 مگم من پشت خانه تان آمده بودم که این قسم میکنی همراهی گناه من چیست خوش نبود
 چرا آمدی پشت من
 گفت کی آمده پشت تو کی آمده که میگی چرا پشت من آمدی مگم من آمدم همان روز
 گفتمت که من به خواست فامیلم ترا گرفتم نه خواست خودم گفتم شاید منصرف شوی اما
 نشدی
 وقتی که منصرف نشدی دیکه هرچی شد به گردن خودت از من زیاد امید نداشته باش هر
 قسم میخواهی بکن از من بیشتر از این نخواه
 مبابیلم را قطع کرد مبابیل از دستم افتاد سر دو زانو به اتاق افتادم

یعنی چقدر یک ادم بد زبان بوده می‌تواند که این قسم قلب یکی ره بشکنه
اشک هایم جاری بود همین قسم گریه میکردم گفتم خدایا جزای کدام کارم را برایم می‌دهی
در شروع زندگی جدیدم این چی امتحانی است که ازم میگیری چرا این قسم می‌شود هم‌رایم
همین قسم گریه میکردم که با صدای گریه من خواهرم آمد گفت چی شده نرگس بگو چرا
گریه میکنی

چی شده عبدالله چیزی گفت گفتم چیزی نیست رویا برو من را بان تنها گفت خیر بگو چی
شده چرا گریه میکنی

سرش داد زدم گفتم برو چیزی نپرس ازم لطفا برو
رویا از اتاق رفت من همین قسم خودم را انداختم از دست گریه کردم چشم هایم سرخ شده
بود

من دختری که بعد از نامزدی یک دختر افسرده شده بودم یک دختر شکسته یک دختری که
اصلاً امیدی به چیزی نداشتم شوق به عروسی نداشتم
شوق به هیچی نداشتم فقط میگفتم خداوند نفسم را بگیرد گاهی میگفتم حتمن من چیزی بی
خیری از خداوندم خواستم که حالی این قسم باید درد بکشم
یک هفته از دعوای من و عبدالله گذشته بود در این یک هفته اصلاً برایم زنگ نزده بود
هر روز همراهی مادرم شان میرفتم به خرید

هر چی دوست داشتم برایم گرفت مادرم
روز ها در گذر بود و من بدتر از هر روز میشدم بی توجه عبدالله من را کاملاً آب کرده بود
وقتی که حرف هایش یادم می‌آمد فقط یکبار او هم که مبایل برایم آورده بود آمده بود خانه
ما دیگه اصلاً نیامده بود

گاهی وقت خانم برادرم به شکل کنایه برایم میگفت خوش بحالت عبدالله خوبست حق‌در
نمی‌آید خانه ما به دیدنت

من که از دست بیدرت روز نداشتم یا زنگ میزد یا می‌آمد خانه ما از تو خوبست نه می‌آید نه
زنگ می‌زدند

قلبم تکه تکه میشد از این حرف های شان
بعدش رویا جواب میداد که همه چیز به زنگ زدن آمدن که نیست عبدالله بچه خوبست است
عشق علاقه اش هم معلوم میشود در قلبش است
حتمن دوست ندارد بیاید

قلبم خون گریه میکرد بس چون فقط من می‌دانستم که عبدالله من را دوست ندارد
کسی دیگر نی 

#رمان_واقعی_در_حسرت_عشق 

قسمت_پنجم 

#نویسنده_پرویز_محمدی 

نزدیک های عروسی من بود که پشت خواهرم رویا خواستگاری آمدن بیحد شله بودن اما مادرم گفت فعلا ما را وقت بتین چون من عروسی دخترم است بعدش تصمیم خواهد گرفتیم گاهی وقت من شوخی میکردم با خواهرم که بخیر اینه تو هم عروسی میکنی میروی خانه بختت رویا بعدش صورتش سرخ میشد میگفت این قسم نگو خواهر از طی دلم برای خواهرم دعا میکردم که خوشبخت شود کسی باشد که عاشق خواهرم باشد او را دوست داشته باشد متوجه اش باشد

چون از من قسمی که میخواستم نشد دو هفته به عروسی من مانده بود که مادر عبدالله زنگ زد که فردا میایم پشتت بیا بریم لباس سفید و نکاح ات را بگیر

برایم بی تفاوت بود اصلا دوست نداشتم هیچ لباسی بگیرم فردا صبح همراهی خانم برادر بزرگم و خواهرم رفتیم خرید عبدالله بود مادرش یک خواهر بزرگ و خانم برادرش رفتیم مثل همیشه نه نگاهی برایم میکرد هیچی حتی مادرش چندین بار گفت که چرا این قسم لاغر شدی دخترم این قسم که نبود لبخندی زدم چیزی نگفتم که یکبار خانم برادرم گفت هر دختر نزدیک عروسی اش همین قسم می‌شود

خواهر عبدالله گفت درست است که برای یک دختر سخت است ترک بکند خانه مادرش را اما نباید زیاد نرگس جان ناراحت باشد چون هر وقت بخواد عبدالله جان میبریش خانه پدرش یا خانه ما دق نمیاره

عبدالله پوزخندی زد گفت بلی اگر خواست به همیشه می‌تواند باشد خانه پدرش که یکبار مادرش به تعجب طرفش نگاه کرد همه سوکت کرد من که عادت کرده بودم به حرف هایش چیزی نگفتم به بیرون نگاه کردم چیزی نگفتم که خواهرش گفت عبدالله برادرم یکبار همین قسم ساکت است یکبار بیبینی باز این قسم شوخی می‌کند عبدالله معلوم بود که هیچ از حرف خودش پشیمان نبود به راننده گی خود ادامه داد اما یک سوکتی خاصی در در موتر حاکم شده بود

تا رسیدیم به لباس فروشی چندین لباس ها را خوش کردیم خیلی زیبا زیبا بود عبدالله سرش به مبایلش پایین بود مصروف مبایل خود بود تا خواهرش میگفت این چطور است بعدش میگفت من نمی‌دانم برای من که نمی‌گیرم باید نرگس انتخاب کند چون او قرار است بپوشد

نگاه هایش پر اس نفرت بود که طرفم نگاه میکرد آخر با خودم گفتم که چرا این قسم خودم را زجر میدهم چرا باید به پای کسی بسوزم که اصلا توجه ایی برایم ندارد شیطان هزار حرف را به فکرم می‌آورد میگفتم همین حالی همه چیز را تمام کن برو خانه خیلی حوصله میکردم یا هم بی توجه او و حرف هایش میشدم

خرید همه چیز ما تمام شد رفتیم به نان خوردن
او اصلا با ما نیامد بهانه کرد گفت کار دارم نیم ساعت بعد میایم تا او وقت شما غذای تان
را تمام کنین

خانم برادرم و خواهرم رنگ از صورت شان پریده بود اصلا غذای خود را نخوردن
بعد از تمام شدن یک راست آمدم خانه تا همین که خانه رسیدیم خواهرم به یک سر صدا
شد گفت شما به چی این پسر دل تان رفته بود که خواهرم را دادین
مادرم بیچاره رنگ از صورت پریده ار آشپزخانه آمد گفت خداوند مرگم بدهد چی شده چرا
این قسم سر صدا دارین

خواهرم گفت چی باید شود مادر چی من بع اندازه آخر امروز کم آمدم پیش همین زن بیدر
چی گفته زندگی نرگس را خراب کردین چرا دادین این دختر را
مادرم گفت بگو چی شده قلبم ایستاده می شود

خواهرم همه چیز را تعریف کرد به مادرم
همگی همین قسم ساکت بودن چیزی نمیگفتن
مادرم گفت تو بگو نرگس چی شده عبدالله ترا ناراحت می کند
دلم میخواست داد بزمن فریاد بزمن بلی ناراحت می کند اشک از چشم هایم جاری شد گفتم
نخیر مادر جان چیزی نیست فقط با هم دعوا کردیم به همین خاطر این قسم گفت
چون من همراهش دعوا کردم گفتم که چیی کنم خانه شما را میباشم خانه پدرم
او را عصبی شد گفت هیچ نیاز نیست عروسی بکنی میخواهی باش خانه پدرت
مادرم گفت دختر تو چی وقت آدم میشوی کلان دختر شدی این چی قسم حرف زدن همراهی
شوهرت است بگو

من می دانم او پسر این قسم حرف ها نمی زند فامیل خوب هستن
همه گناه از خواهرت است با ای اخلاق خود چی قسم میخواهی خانه شوهرت بروی یک
روز دو روز سوم میگه برو تو نی یکی دیگرت
اشک هایم جاری بود چیزی نگفتم رفتم به اتاقم گریه کردم اصلا پایین نرفتم حتی به نان
خوردن عبدالله هم که مثل همیشه نه زنگ میزد نه پیام
اصلا معلوم نمی شد که من نامزد شده باشم اصلا
آخر از چی معلوم می شد که من نامزد شده باشم
آذان صبح را داد بیدار شدم نمازم را خواندم همین قسم مبايلم را گرفتم فیسبوک را نگاه
میکردم

تا ساعت هفت شد مادرم شان هم بیدار شدن
خوابم بودم که خواهر بزرگم آمد گفت جان خواهر بیدار شدی گفتم بلی بیا خواهر جان
گفت دیشب نشد بیایم پیشت حالی بگو ببینم عبدالله ترا ناراحت می کند اگر این قسم است
برایم بگو تا نشود بدتر شود یک روز شود که پشیمان شده بیایی اما کاری از دست ما نیاید
همین حالی بگویی بهتر است گفتم نخیر چیزی نیست خواهر دلت جمع جنگ اینا خو است
خودت بهتر میدانی خواهر

گفت بلی میدانم اما اگر چیزی است برایم بگو تا نشود فردا دیر شود از همین حالی می‌گویم
گفتم نخیر نیست خواهر دلت جمع دل جمعی به خواهرم دادم اما معلوم می‌شد باورش نشده
بود من بخاطر فامیلم کوشش می‌کردم که بخندم ک خوشحال باشم اما نمی‌شد
آهسته آهسته به عروسی ام نزدیک می‌شدم آرایشگاه و همه چیز را گپ زده بودن یک شب
از عروسی ام شب حنا مادرم برایم گرفته بود د خانه ما فقط بین فامیل ها بود بس کسی را
خبر نکرده بودیم

همان شب تا توان داشتم گریه کردم چون آخرین شب خانه پدرم بود دیگر فکر می‌کردم به
او خانه من بیگانه می‌شوم دیگر باید مثل یک مهمان به خانه پدرم می‌ادم نه مثل یک
صاحب خانه

صبح به نماز بیدار شدم نمازم را خواندم دعا کردم که خداوند هرچی در قسمت من کرده
پیش رویم قرار بدهد بعد این روزگارم با عبدالله خوب شود
عبدالله پشت من نیامد که من را ببرد آرایشگاه با صد بهانه گفت که کار دارم باید بروم
لباس هایم را بگیرم
برادرش را فرستاده بود

باز هم چیزی نگفتم گفتم مشکل نیست
اما خواهرم معلوم بود ناراحت بود عبدالله مبایل را خیلی وقت قطع کرده بود اما بخاطر که
خواهرم بفامه که بین ما همه چیز خوبست می‌خندیدم حرف می‌زدیم بعدش مبایل را گذاشتم
خدا حافظی همراهی فامیلم کردم به طرف آرایشگاه رفتم
آنجا رسیدم آرایشگر کار خود را شروع کرد من همین قسم به فکر مثل همیشه اصلا
نفهمیدم که کار آرایش صورتی چی وقت تمام شد
یک وقت خودم را به اینه دیدم که درست مثل یک عروسک شده بودم لاغر قد بلند موهایم
زیاد برشان گفته بودم آرایش من را خیلی ساده بکنین بیحد
خواهر های عبدالله از من پشت هم تعریف می‌کرد
من بی صبرانه منتظر عبدالله بودم می‌گفتم شاید با دیدن من به این لباس چیزی در قلبش
برایم پیدا شود

ساعتی گذشت بعد از زنگ زدن زیاد که خواهرش زنگ زد بالاخره عبدالله آمد
وقتی که داخل آمد او را با لباس افغانی دیدم بیشتر به قلبم عزیز شد
اما او صورت زیبایش هیچ دردی من را دوا نمی‌کرد
سلام کرد گفت آماده هستین که برویم
فقط بمن نگاه کرد بس یک لحظه گفت قشنگ شدی یگانه جمله زیبای که از او شنیدم همین
بود قشنگ شدی

وقتی که اتو گفت گلویم گرفت گفتم خدایا شکرت آن شالله خوب می‌شود عبدالله همراهی
رفتیم به طرف هتل عبدالله دستم را نمی‌گرفت به یک شکل خودش را مصروف می‌کرد
وقتی که دیدم او دور می‌کرد خود را من دستش را گرفتم چون همه سیل بین بودن همگی

او اصلاً خوشحال بع نظر نمی‌رسد
تمام محفل عروسی را با خون دل سپری کردم
شب عروسی که بهترین شب بع همه دخترا است اما برای من نبود برای من مثل شب مرگم بود 😞😞

وقتی که محفل تمام شد آمدیم خانه
بعد نیم ساعت که رقص کردن من را بردن اتاق را هدیه شان خیلی زیبا درست کرده بود

هدیه و خواهرش همراهیم بود از شان خواستم تا کمک کند در لباس تبدیل کردن لباس هایم را تبدیل کردم رفتم وضو کردم
منتظر عبدالله بودم تا بیاید نماز بخوانیم هر دو
هدیه و خواهرش رفت هر دو چند دقیقه بعد از رفتن اونا دیدم عبدالله آمد سرش پایین داخل اتاق شد رفت دستشویی لباس های خود را چنج کرد من همین قسم نگاه میکردم منتظر بودم او برایم بگوید که بیا نماز بخوانیم که دیدم بالشت همه چیز خود را گرفت میخواست بخوابد

گفتم عبدالله نمیخواهی نماز بخوانی
طرفم دید گفت نماز بخاطر چی بخوانم بخاطر برباد زندگیم بخاطر بدبخت شدنم بخاطر چی من نماز بخانم

مگم من خیلی خوشحال هستم در چهره من معلوم می‌شود که من خوشحال هستم
چرا قسمی رویه میکنی که از هیچ چیزی نمیفامی من گفتمت که نمیخایمت کوشش کن به حد خود باشی من ترا خانم خودم قبول ندارم و هیچ وقت قبولت هم نمیکنم وقتی که ترا فامیلم گرفته پس خدمت اونا را بکن از من دور باش و ها هیچ وقت در وسایل شخصی من دست نرنی هیچ وقت کارهای که مربوط تو می‌شود بکن در غیر او هیچ وقت کوشش به انجام دادن شان نکن

کافی است ازم دور باشی حرف هایش درست مثل یک خنجر به قلبم فرو میرفت فقط دیده میرفتم بس چهره اش خشمگین شده بود من فقط نگاه میکردم بعدش چشمش به حلقه که به انگشتم کرده بود از دستم کشید گفت تو لایق این انگشتر را نداری نمیدانم تو باداش کدام گناه من هستی

بعدش زمزمه کرده زیر زبان گفت که بیا نماز بخوان عجب آدمی رفت خوابید
من همین قسم ایستاده مانده بودم اشک هایم جاری شد یک آهی از قلبم بیرون شد دوباره توبه کردم گفتم خدایا من را ببخش باوجود این همه حرف های بدش باز هم بد روا دار او نبودم
رفتم نمازم را خواندم خوابیدم

#رمان_واقعی_در_حسرت_عشق 🌸
#قسمت_ششم 🌸

#نویسنده_پرویز_محمدی

ساعت هشت صبح بود که بیدار شدم آهسته فکر کردم که عبدالله خواب است دیدم او در جایش نیست جایش را جمع کرده بود من هم بیدار شدم رفتم حمام کردم لباس های زیبای برایم فامیل عبدالله گرفته بود یکیش را انتخاب کردم پوشیدم کمی آرایش هم کردم خیلی گرسنه شده بودم تا ساعت ۱۱ همین قسم تمام کارهایم را آهسته آهسته انجام می‌دادم

که دیدم مادر عبدالله دروازه را زد رفتم دروازه را باز کردم سلام کردم مادرش گفت بیدار شدی دخترم ببخشی اگه مزاحم تان شده باشم گفتم باش چای صبح را بیارم نوش جان کنین گفتم خواهش میکنم مادر جان من تنها هستم عبدالله نمیدانم کجا رفته فقط خودم هستم مادرش به تعجب نگاه کرد گفت نیست عبدالله سرم را پایین انداختم لبخندی تلخی زدم چیزی نگفتم

وقتی که او حالت من را دید من را در آغوش گرفت گفت بگیر دخترم چای خود را بخور بعداً میایم به دیدنت

مادر عبدالله رفت من هم شروع کردم به چای صبح خوردن مایلیم را گرفتم که خواهرم تماس گرفت احوال پرسى کرد گفت امروز میایم ساعت سه برایت ناشتایی میاریم فقط یک چند نفر میایم بس گفتم چرا همگی تان بیاین چرا فقط چند نفر خواهرم گفت بد است جان خواهر تازه عروسی کردی رفتی در او خانه بخیر یک چند وقت بگذره باز میایم باز همگی خسته است دیشب محفل داشتیم ما هم خسته هستیم

گفتم درست است خواهر جان بیاین بخیر نرگس چیزی کار نداری که برایت بیارم نخیر خواهر جان بعضی چیزها کار داشتیم به رویا گفتیم او برایم مانده باز همونا را بیارین خواهرم گفت لباس چی داری بلی دلت جمع لباس خیلی زیاد دارم برایم گرفتن همه چیز است فقط چیزهای که گفتیم رویا را بگو برایم بیاره فراموشش نشه

بعد چند دقیقه همراهی مادرم حرف زدم مایل را قطع کردم روزم اصلاً تیر نمی‌شد فامیل عبدالله هم نمیاید پیشم چون میگفتن بد است عروس هستی دیشب نارام بودی بودی بخواب

تا ساعت دو همین قسم تنها بودم که هدیه آمد داخل اتاق سلام داد گفتم کجا هستی از صبح که نیامدی کجا بودی گفت میخواستم بیایم اما مادرم گفت که چند روز مزاحم نشو بان دختر آرام باشد

گفتم یعنی چیی مزاحم بیخی دق آوردم خوب شد آمدی مادرم شان میاین بیا کمی آرایش کن من را

گفت درست است حالی ببین چطور زیبا میسازمت

یک لباس به رنگ سرخ برایم داد گفت بگیر این را باز بپوش میدانی عبدالله این رنگ را خیلی دوست دارد گفتم واقعاً هدیه گفت چرا این قسم تعجب میکنی مگر نمی‌دانی قسمی حرف می‌زنی که برادرم اصلاً برایت نگفته گفتم اگر راست بپرسی اصلاً وقت نشد که ازش بپرسم تو برایم بگو چی دوست دارد عبدالله که من انجام بتم هدیه گفت ببین چطور شوهر دوست بودی با دستم به پشتش زدم گفتم این قسم نگو خنده کرد گفت درست است حالی می‌گم بعضی عادت های برادرم را در باری عبدالله به اندازه کافی برایم هدیه گفت که چی دوست دارد چی دوست ندارد باوجودی او حرف هایش که برایم زده بود باز هم امید داشتم که روزی خوب می‌شود عبدالله امید داشتن هم چقدر چیزی بدی است بخاطر خیلی چیزها امید داری اما برعکس می‌شود چیزی که تو میخواهی نمی‌شود من هم امید داشتم زندگیم را به آتش زدم فقط میگفتم عبدالله خوب می‌شود هدیه من را آماده کرد موهایم را باز گذاشت در عین حرف زدن بودیم که خواهر بزرگش آمد گفت عروس خانم چطور است گفتم تشکر خوب هستم هدیه را گفت چرا موهایش را باز ماندی نظر می‌شود چوتی بکن یا به یک شکل موهایش را بسته کن این قسم باز نمان هدیه گفت ها لالایم همیشه می‌گفت خداوند برایم زن بدهد موهایش دراز باشد موهای خودت هم دراز است نرگس می‌فامی شاید زیاد خوش داشته باشد لالایم به او خاطر باز گذاشتم موهایت را چیزی نگفتم چون عبدالله هیچ وقت ازم تعریف نکرده بود اصلاً برایم نگفته بود که موهایت را دوست دارم موهایم را بسته کرد خواهر عبدالله دیدم مادرم شان آمد رفتم پیش اونا اما از عبدالله خبری نبود از صبح که رفته بود چندین بار مادرم شان پرسید برای شان بهانه کردم که برایش کار پیش آمد رفت شاید بیاید تا ساعت شش مادرم شان بودن رفتن من هم چند دقیقه نشستم پیش فامیل عبدالله بعدش اجازه گرفته رفتم اتاقم دست رویم را شستم وضو گرفتم لباس هایم را چنج کردم رفتم نمازم را خواندم در رکعت اخیر نمازم بودم که سر صدا از منزل پایین بلند شد که صدای مادر عبدالله بلند شده بود بیحد ترسیدم نمازم را تمام کردم می‌خواستم برم پایین که صدای مادرش آمد گفت تو در ای روز اول عروسی تان دختر را تنها ماندی رفتی کجا رفته بودی خسارت آمد همگی شان ازت پرسان کردن حالی یک مرد زن دار هستی چرا این قسم میکنی عبدالله صدایش بلند شد گفت مادر من را راحت میمانی یا نه به خواست شما عروسی کردم این دختر را گرفتم اصلاً به خواست من ارزش قایل نشدین همین گفتین این دختر خوب است از دست ما نرود ببین عروس خانه تان شد این دختر

همرایش عروسی کردم چیزی که شما می‌خواستین حالی دست از سر من بردارین من از خودم زندگی دارم نمیتوانم شب روز با دختری باشم که اصلا علاقه ندارم برش که صدای به گوشم آمد همه جا آرام شد دیدم دروازه باز شد که صدای هدیه میامد لالا ایستاده شو بیا خانه در این ناوقت شب کجا می‌روی

مادرش عبدالله را با سیلی محکم به صورتش زد

از پشت پنجره اتاقم دیدم که عبدالله موتر خود را روشن کرد رفت از خانه

اشک هایم جاری شد گفتم مقصر این همه من هستم من باعث بی نظمی این خانواده شدم چرا من از همان روز اول تصمیم درست نگرفتم ای کاش به حرف قلبم گوش نمیدادم ای کاش امید نداشتم به آینده

اگر او وقت قبول نمی‌کردم شاید حالی این قسم نمی‌شد

گریه کردم گفتم خدایا چرا سرنوشتم را این قسم ساختی چرا

من تا کی باید این قسم درد بکشم خانه پدرم میگفتم روزی عروسی میکنم میروم زندگی تشکیل میدهم خوشبخت میباشم

حالی عروسی هم کردم به جای خوشبختی بدبخت شدم

از خانه اینا من کجا بروم به کی پناه ببرم

ای کاش خسرانم همراهم بد میبود اما شوهرم

خوب میبود کسی می‌بود که با دل جان عاشقم میبود دوستم می‌داشت همین قسم گریه میکردم به حد گریه کردم که از حال رفتم نفهمیدم اصلا سر خودم

وقتی که چشم هایم را باز کردم دیدم مادر عبدالله خانم های برادر عبدالله همگی شان بالای سرم بودن

مادرش تا دید چشم هایم را باز کردم من را در آغوش خود گرفت گفت ببخشی دخترم که روز اولت در خانه شوهرت شاهد این حرف ها بودی

واقعن فامیل عبدالله خیلی دوستم داشتن و دارن تا حالی هم همین قسم احترامم را داشتن

هدیه برایم شربت لیمو آورد گفت بگی بخو این را خوب میشوی

او را گرفتم خوردم چند دقعه بودن پیشم بعدش رفتن

روز ها در گذر بود زندگی من هم روز به روز بدتر می‌شد درست شش هفت ماه از عروسی من گذشته بود

هر جا میرفتم همگی میگفت طفل نداری حتمن خودت یا شوهرت مشکل داره برو پیش

داکتر

حتی مادرم همیشه می‌گفت بیا ببرمت پیش داکتر مادرم از هیچ چیزی خبر نداشت چیزی هم به فامیل نگفته بودم

جراعت به گفتن هم نداشتم من یک دختری شادی بودم همیشه شوخی میکردم خنده به لب داشتم

اما از وقتی که عروسی کرده بودم کاملا یک دختر شکسته شده بودم یک دختری که از هر طرف ضربه خورده بود

اصلا جرات نداشتم حرف بزنم یا دفاع بکنم از خودم هرچی می‌گفت عبدالله فقط گوش میدادم بس

راست هم میگفتن دختری که عروسی کنه شکسته می‌شود من هم شکستم
من را شوهرم شکست 

هر کاری از دستم برمی‌آمد بخاطر عبدالله میکردم تا او خوش باشد خوش بودن چی که حتی طرفم نگاه نمیکرد تحمل کردن این همه خیلی برآیم سخت شده بود بیحد اگر به جای من هرکی میبود تا این حد تحمل نمیکرد

درست یک روز عبدالله آمد پیشم گفت عروسی رویا چی وقت است تعجب کردم که چرا این قسم میپرسه گفتم خودت میدانی که چی وقت باز چرا میپرسی گفت باز هم میخایم بپرسم مشکل است گفتم نخیر نیست هفته جدید است

خواستگاری که پشت رویا میامد بالاخره فامیلم قبول کرد شیرینی رویا را دادیم پسر خارج از کشور بود عجله داشت که عروسی کنن تا کارهایش را جور کند به همین خاطر مادرم شان قبول کردن

عبدالله گفت بیت ببرمت امروز به خرید برو لباس بگی به عروسی خواهرت نمیخواهم با لباس های تکراری بری عروسی همین قسم برش نگاه میکردم گفت آماده می‌شوی یا برم

گفتم صبر رفتم لباس هایم هم تبدیل کردم آماده شدم خوشحال بودم وقتی که مادر عبدالله دید ما به خرید می‌رویم خوشحال شد

هر دو رفتیم هر قسم لباس که دوست داشتم گرفتم اصلا نگفت کوتاه است یا دراز است نگفت پولش زیاد است هر دوست داشت و دوست داشتم برآیم گرفت

تغییرات در وجود عبدالله آمده بود رفتیم به غذا خوردن سفارش داد من شورمه را بیحد دوست داشتم او برآیم سفارش داد بیدون که بپرسه ازم

گفت میدانی که من چی خوش دارم گفت بلی چون همان روزی که به خرید آمده بودیم متوجه بودم

گفتم جدی گفت بلی

واقعن از طی دلم خوشحال بودم گفتم یعنی متوجه من بودی چیزی نگفت گفت حالی بگیر

غذایت را بخو

راستی اگر دوست داری امشب میبرمت خانه مادرت چون عروسی خواهرت نزدیک است تا عروسی باش همان جا

گفتم راستی خوشحال شدم گفتم اگر راست بپرسی میخواستم بگویم اما ترسیدم گفتم شاید اجازه ندهی گفت نخیر این قدر هم بگویی سنگ دل نیستم میبرمت شب

گفتم امشب نمیروم باید خانه برم لباس هایم را آماده بسازم باز فردا گفت درست میبرمت خانه مادرت فردا

بعد از نامزدی اولین روزی بود که از طی من خوشحال
 بودم و لبخند در روی لب هایم بود
 ##رمان_واقعی_در_حسرت_عشق 
 ##قسمت_هفتم 
 ##نویسنده_پرویز_محمدی 

آمدیم یک راست به خانه بیحد خوشحال بودم رفتم لباس هایم را آماده کردم چیزهای که
 نیاز بود گرفتم یک بکس درست کردم برای خودم عبدالله همین قسم دراز کشیده بود چشم
 هایش پت بود گفتم عبدالله مشکل خو نداری که من برم چشم هایش همین قسم پت گفت
 نخیر ندارم هر وقت خواستی بیایی برایم زنگ بزن که بیایم پشتت
 گفتم خودت نمیایی خانه ما گفت نمیدانم اگر شد میایم نشد نی نمیایم
 گفتم درست است گفت من میخوابم فردا خیلی کار دارم
 عبدالله خوابید من هم نمازم را خواندم رفتم خوابیدم
 صبح بیدار شدم حمام کردم رفتم منزل پایین عبدالله گفت بیا چای صبح را بخوریم من
 ببرمت خانه مادرت باز میروم کار دارم
 مادر عبدالله گفت دخترم می روی خانه تان گفتم بلی مادر جان ببخشی نشد بگویم برای تان
 دیروز عبدالله گفت بیا ببرمت خانه تان من هم قبول کردم
 مادرش گفت درست است برو دخترم چای را نوشیدم عبدالله گفت آماده هستی بریم
 گفتم بلی دستکول همه چیزم را گرفتم رفتیم به خانه مادرم
 دو هفته خانه مادرم بودم عروسی خواهرم هم گذشت در دو هفته عبدالله برایم زنگ نزده
 بود جز شب عروسی خواهرم که همراهی فامیل خود آمده بود که دیدمش بس من هم عادت
 کرده بودم به این بی تفاوتی و حرکاتش چیزی نگفتم گفتم بیازو چیزی جدید نیست همیشه
 همین قسم کرده
 دو هفته گذشته عبدالله دنبالم نیامد تا یک روز برادرم را گفتم من را ببرد خانه برایش دروغ
 گفتم عبدالله کار دارد تو من را برسان خانه
 برادرم من را رساند خانه هرچی اصرار کردم که بیاید خانه ما نیامد برادرم او رفت من هم
 رفتم خانه
 دیدم دختر ایورم آمد دروازه را باز کرد گفت خانم کاکا جان آمدی من را گرفت در آغوش
 خود
 بوسیدمش یک راست هر دو رفتیم خانه گفتم کاکایت است یا سر کار است گفت بلی است
 مهمان هم داریم گفتم مهمان کی است مهمان
 گفت بیا بریم ببینیم
 رفتم همین قسم لبخند میزد که دیدم همگی شان در اتاق نشسته پهلوی عبدالله هم یک
 دختر تا من را دیدن مادرش همگی تعجب کردن عبدالله طرفم دید
 لبخند کم رنگ شد برادر زاده عبدالله گفت خانم کاکا جان این است مهمان ما

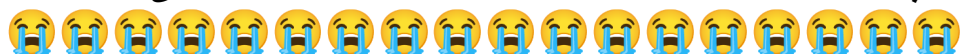
دیدم عبدالله ایستاده شد د جایش او دختر که پهلویش بود او هم بلند شد دست عبدالله را گرفت خودم در شوک بودم گفتم مهمان ما کی است این دختر کی است عبدالله عبدالله با تمام بی روی گفت این مهمان نیست دختری است که عاشقش هستم و خانم است حالی هم در خانه خود است

وقتی که این قسم عبدالله گفت دیگه دنیا سرم تاریک شد فکر کردم که خواب میبینم مثل یک فلم واری پیش رویم همه چیز آمد فکر کردم خواب هستم خواب میبینم عبدالله دست دختر را گرفته

گفتم خانم چی عبدالله میدانم از من بدت میایه من را خوش نداری اما لطفا همراه این قسم نکن این چی شوخی است که همراه می کنی گفت شوخی ندارم همراهیت این خانم است تو بع خواست فامیلم بودی این به خواست من با قدم های بی حس به عبدالله نزدیک شدم گفتم خداوند هیچ وقت ترا نبخشه با دست هایم همین قسم به سر صورتش میزدم

چیغ زدم فریاد زدم گفتم پس چرا زندگی من را خراب کردین چرا گناه من چی بود پیش مادرش رفتم گفتم شما چرا این قسم کردین جزای چی را برای من دادین بگوین بخاطر چی من را عروس خانه تان کردین

قلبم تکه تکه شده بود شاهد او دردم فقط خودم و خداوند بود که من چی کشیدم دیدن همچون روزی که دست شوهرت را د دست زن دیگر ببینی کار آسان و ساده نیست



همین قسم د روی اتاق افتادم که هدیه و زن برادرش نزدیکم شد گفتم دور شوین انسان های پست دروغگو دو روی نفرت دارم از همگی تان

به همین خاطر من را خانه مادرم روان کردین تا برادرت عروسی کنه هدیه گفت باور کن ما هیچ خبر نداریم پدرم مریض است حالش بد است دستم را روز قللم گرفتم طرف عبدالله نگاه کردم گفتم خداوند هیچ وقت از آهی قللم شما را در امان نمانه

از تک تک شان نفرت پیدا کرده بودم رفتم به اتاقم فریاد زدم صدایم همه خانه را گرفته بود تمام لباس های عبدالله را از پنجره پایین انداختم هرچی که بود دور کدم از او اتاق در شوک بودم اشک هایم جاری بود قلب لعنتی ام از تپش مانده بود قلبی که عاشق شده بود

عاشق چی شخصی اشتباهی

دیدم که عبدالله داخل اتاق شد خواست همراه حرف بزند گفتم برو گمشو انسان بی غیرت مگم تو غیرت هم داری انسان فریبکار گناه من چی بود که در حق من این قسم کردی من چی کمی از این دختر دارم بگو چی کمی زیبا نیستم تحصیل ندارم قد ندارم چی ندارم که رفتی این ظلم را در حق من کردی

#رمان_واقعی_در_حسرت_عشق 🌸
 #قسمت_هشتم 🌸
 #نویسنده_پرویز_محمدی 🌸

🥹🥹🥹🥹🥹🥹🥹🥹🥹🥹🥹🥹🥹💔

قلبم قرار نداشت خون گریه میکردم تا ساعت سه شب همین قسم گریه میکردم قسمی شده بودم که راه ام را گم کرده بودم اصلاً قرار نداشتم بی تاب بی قرار بودم دلم تنگی میکرد به فکر کردن این که عبدالله دیگر از من نیست از کسی دیگر شده من را دیوانه میکرد

چیزهای که مربوط من می شد دیگر نصیب او دختر شده

بود 😭😭😭😭😭😭😭😭😭😭

چرا یک مرد این حقد ز ظالم و بد شده می تواند چرا خداوند همه بدبختی را به یک زن داده
بلی من یک اشتباه کردم که عاشق شدم دوستش داشتم امت حق من نبود که چنین کاری در
حکم شود

من حق این همه درد را نداشتم هیچ وقت از خداوند دور نبودم هیچ وقت در حالت خداوند
را یاد کردم پس چرا زندگی من را این قسم کرد چرا تقدیر من را با قلم سیاه نوشت چرا من
را مقابل این شخصی نامرد قرار داد

همین قسم شکایت میکردم گریه میکردم اتاق را بسته کردم دوست داشتم خودم را از بین
ببرم این زندگی لعنتی را تمام بکنم چون برایم هیچ چیزی نمانده بود تمام زندگیم امیدم از
بین رفته بود

خداوند هیچ کسی را این قسم ناامید نکند حسرت هیچ چیزی را در قلبش نمانه من ناامید
شدم من سوختم من آتش جهنم ره در همین دنیا دیدم
که عبدالله من را آتش زد

هیچ آسان نیست کسی را دوست داری کنار کسی دیگر ببینی من منتظرش بودم امید داشتم
همیشه دعا میکردم نصب شب هم بیدار میشدم دعا میکردم که چی می شود خداوند عبدالله
خوب شود همراهی می شود اما خواست خداوند نبود عبدالله خوب نشد برعکس من را از
بین برد من را برباد کرد

سه ساعت شب بود هرکاری کردم اصلاً قلبم آرام نگرفت رفتم وضو گرفتم نماز خواندم دعا
کردم

سر جای نماز گریه کردم این دختری که باعث بدبختی من شد از طی قلبم دعا بد کردم
حتی عبدالله را که عاشقش بودم دوستش داشتم

قلبم را شکسته بود جز درد چیزی برایم نبود دیگر 🖤🥹💔

#رمان_واقعی_در_حسرت_عشق 🌸

#قسمت_نهم 🌸

#نویسنده_پرویز_محمدی 🌸

خانه که فکر میکردم روزی برایم آرامش خواهد بود همان خانه برایم مثل جهنم شده بود
نمیدانم تمام شب را چطور سپری کردم فقط منتظر بودم که روشنی شود و من خانه مادرم
بروم تمام شب را در عبادت و گریه سپری کردم یاسین شریف را گرفتم سر قلبم محکم تا
قلبم آرام شود

اما کجا قرار داشت قلبم این قلبم حقد بیچاره بود که عاشق شد بعدش شکست خورد
ای کاش میگفتم عبدالله کسی می بود که اگر این قسم قلبم را شکست هم می توانستم از
دور شوم میتانستم زندگیم را شروع کنم با کسی دیگر

اما بدبختی که او شوهرم بود به دید دیگران من یک خانم عروسی شده بودم اما حقیقت من اصلاً زن او مرد نبودم

همیشه مثل یک نوکر خانه اش بودم خدمت او را کردم هرچی برایم گفت من چیزی برایش نگفتم فقط بخاطر که دوستش داشتم گناه من همین بود بس خلاص چیزی دیگری من گناه نداشتم

اگر به خواست خودم این را من قبول کردم همراهش عروسی کردم راهی خدا نبود که این قسم برایم درد بدهد در مدت چند ماه عروسی که آمدم خانه اش جز خون دل برایم چیزی نداد فقط صبر کردم و از خداوند صحت مندی او را خواستم فقط خواستم دوستم داشته باشد اما نشد قسمی که میخواستم نشد

ساعت شش صبح بود رفتم پیش اینه خودم را دیدم درست مثل یک مرده شده بودم چشم های سرخ شده بود درست مثل کاسه خون

رنگ در صورتم نمانده بود خودم را تماشا کردم به بیچاره گی خودم خندیدم گفتم ببین نرگس به چی حال رسیدی چی به سرت آمد تو لایق این همه را داشتی دستم را به صورتم گرفتم گفتم مگم من زیبا نیستم چی در من کم است که این ظلم را در حق من کرد چرا خداوند این درد بی درمان را در نصیب من کرد حتی از سرطان بدتر این درد من هیچ درمانی ندارد نه زنده بوده میتوانم نه مرده میتوانم فقط باید همین قسم باشم باید شب روز درد بکشم شاهد هر حالت باشم اما تا چی وقت تا چی وقت عکس عبدالله سر میز آرایشم بود گرفتم محکم به گوشه اتاق انداختم همین قسم فریاد زدم گفتم خداوند جزای ترا بدهد خداوند هیچ وقت ترا نبخشه که این قسم کردی در حق من مرد ظالم

گریه میکردم بس خلاص دیدم مادر عبدالله هدیه و زن برادرش آمد من را گرفتن مادرش اشک از چشم هایش جاری شد گفت دخترم همگی ما گناهکار تو هستیم خداوند ما را نبخشه

گریه کردم گفتم شما من را دختر میگفتین پس چرا این قسم کردین مادر بگو وقتی که دل عبدالله نبود چرا زندگی من را خراب کردین

عبدالله روزی که آمد همراهم حرف زد حتی او درست همراهم حرف نزد گفت که ترا به خواست فامیلم گرفتیم اما از آینده من خبری ندارم شاید قسمی که حالی هستم شاید او زمان نباشم یعنی پسرت برایم امید داد که شاید آینده من را قبول کند دوستم داشته باشد من هم فریب او را خوردم من عاشق او بودم دوست داشتم پسرت را قبول کردم گفتم خوب می شود من زندگیم را خراب کردم

چرا همراهی من این قسم کردین حالی من چی کار کنم کجا بروم با این حالت من نمیتوانم زندگی کنم مقابل چشم هایم هر روز شوهرم را با زن دیگر ببینم در مقابل چشم هایم ببینم کنار هم هستن نمیتوانم من اینقدر هم صبور فکر کردین نیستم

بس است دیگه تا حالی تحمل کردم دیگر نمیتوانم هیچ زنی تحمل این را ندارد من چطور تحمل کنم شما میفامین من تمام شب چشمم پت نشده فقط اشک ریختم بس خلاص

چطور این همه را ببینم چیزی که مربوط من بود حالی از کسی دیگر شد من اینجا بخاطر او مرد گریه کردم موردم زنده شدم
 او در عشق خود همراهی او زن است بگوین یکی تان گناه من چیست
 مادر قلبم آتش گرفته قرار ندارم در این خانه زاره دلم به ترقیدن رسیده ای کاش خداوند مرگم بدهد تا شاید درد قلبم کم شود
 حتی مرگ ازم فرار کرد یعنی من اینقدر بد هستم که هیچ ای بدبختی من تمام نمیشه
 تا چی وقت این قسم بخاطر پسرت من بسوزم درد بکشم تا چی وقت مادر هرچی بود تمام شد دیگر شوق علاقه چیزی ندارم
 پسرت من را پیر کرد مادر همگی من را ببینند فکر میکنند که من سی ساله هستم چون دردی که پسرت برایم داده من را این قسم پیر ساخت
 خوشی شادی لبخند آرامش من را همه چیزم را گرفت پسرت همه چیزم را گرفت پسرت این راهی خداوند نیست بالاخره من هم دختری یکی هستم اگر مادرم خبر شود پدرم شما فکر کردین آنها خوشحال میشوند
 نخیر از من بدتر آنها خواهد درد کشید وقتی که خبر شون که زندگی دختر شان خراب شد وقتی که خبر شون زندگی دختر شان این قسم برباد رفت 😭😭😭😭
 بگوین مادر چرا این قسم کردین چرا مادر فقط شما اولاد ندارین من هم دختری کسی هستم من چی بگویم به فامیلم
 همین قسم در روی اتاق سر دو زانو نشسته بودم
 #رمان_واقعی_در_حسرت_عشق 🌸
 قسمت_دهم# 🌸
 #نویسنده_پرویز_محمدی 🌸

با دست هایم به زمین میزدم خیلی درد داشتم زمین آسمان برایم جا نمیداد قلبم طاقت نداشت فکر میکردم که یکی از گلویم گرفته نه اجازه می دهد نفس بگیرم نه اجازه می دهد بمیرم به این حد برایم سخت بود
 هدیه دستم گرفت گفت نزن نرگس لطفا
 دستش را دور کردم گفتم تو هیچ چیزی نگو در اصل بدترین دشمن من تو هستی دیگر اصلا سر یکی تان هم باور ندارم
 مادرش همین قسم اشک میریخت حتی خاتم برادرش به حال من به بیچاره گی من گریه میکرد
 دیگه حال نداشتم نفرت پیدا کرده بودم از همه چیز دیدم که عبدالله آمد گفت چی شده چرا این قسم سر صدا میکنی همگی خواب است مادرش بلند شد سیلی محکمی زد گفت آن شالله با او زنت هیچ وقت روز خوب و خوش را نبینی بچیم

که این قسم با زندگی یک دختر مردم بازی کردی حتی تو پروای همو ریش سفید پدرت را نکردی پدرت از همان روز که مریض است کی می‌داند تا چی وقت او زنده میمانه اگر من و پدرت را چیزی شد بداند که مقصر همه اش تو هستی ای کاش خداوند ترا برای ما نمیداد به جای تو خداوند یک سنگ را می‌داد برای ما همراهی او زن خرابت که از روی سرک آوردیش از هر جای آوردیش برو بیرون از خانه هرجای که میخواهی زندگی کن از پیش چشم های من دور شوین

که در همان وقت او دختر تمنا آمد گفت دختر روی سرک من نیستم که این قسم حرف میزنم

مادر عبدالله گفت هستی یک دختر خراب و بد کاره وقتی که خبر شدی که پسر عروسی کرده باید پشتش را رها می‌کردی میرفتی از زندگی اش زندگی این دختر را تو خراب کردی فکر کردی این قسم تو تا آخر خوشحال میمانی از آهی این دختر هیچ وقت نمیرایی حال روز این را ببین

یکبار تمنا دگریه شد گفت عبدالله بخاطر همین روز من را گرفتی که فامیلت بیایه برای من این قسم حرف ها بزنه

د باری تمنا بگویم اول برای تان خیلی زیبا نبوده هیچ چیزی نداشت فقط یگانه چیزی که خداوند برایش داده بود مکاره گیریش بود کا زود د مکر میامد دروغگو که از حرف که میزد بعدش منکر می‌شد

وقتی که سرم را بلند کردم که او را ببینم با لباس های خوابش آمده بود به حد دختر بی ادب مکاره بود که اصلا بلد نبود چی قسم باید پیش فامیل شوهر خود باشد

شاید هم بخاطر که من را درد بدهد با آن سر وضع آمد چشمم به کبودی گردنش خورد اشک در چشم هایم حلقه شد نفسم تنگ می‌شد بدتر تنگتر شد

بلند شدم خواستم سرش حمله کنم که عبدالله مانعی شد گفت چی کار میکنی میخواهی بکشی این را گفتم من نی خداوند این را بکشه

فقط این زن بد کاره را بگو از پیش چشم من دور برود تا عبدالله جواب بدهد دیدم جواب داد گفت در گرفتی که تو بدستش نیاوردی من بدستش آوردم

حرفش تمام وجودم را به آتش زد چیغ زدم گفتم برو گم شو تو به چي خود مینازی که این قسم می‌گویی در اصل خودت را دیدی د آینده

همین قسم زبان به زبان همراهیم شد حتی حیا از عبدالله نکرد

گفت هرچی هستم بدرنگ هستم چهره ندارم قد ندارم باز هم در مشیت خودم گرفتمش که د مقابل فامیلش ایستاده شد از تو و فامیلش گذشت بخاطرم

طرف عبدالله نگاه کردم گفتم ای کاش خداوند برایت غیرت میداد تا این قسم گفتم سیلی محکمی به صورتم زد

محکم به زمین خوردم من را گفت دختر بی چشم بی حیا تو حالی میایی سر غیرت من حرف میزنی

مادرش گفت غیرت نداری من که مادرت هستم برایت می‌گویم غیرت نداری این دختر بی چشم که شیر آدم را نخورده میایه برایت میگه که در مشت گرفتیش چیزی نمی‌گویی بعدش میایی سر این دختر حرف میزنی
 ##رمان_واقعی_در_حسرت_عشق🌺
 ##قسمت_یازدهم🌺
 ##نویسنده_پرویز_محمدی🌺

دیگر تحمل کردن آنها برایم سخت بود بلند شدم میخوامستم که بروم از خانه که عبدالله دستم گرفت گفت کجا می‌روی گفتم بتو هیچ ربطی ندارد من کجا میروم عبدالله گفت حتمن فراموش کردی که شوهرت من هستم بیدون اجازه من جای رفته نمی‌توانی

پوزخند زدم گفتم شوهر کدام شوهر می‌شود بگویی فقط به رفتن که کجا بروم نروم تو شوهرم میشوی بس همین باز تو شوهرم نیستی هیچ وقت من را قبول نکردی تو در اصل نکاح ما هیچ قبول نیست من میروم خانه مادرم طلاقم را بتی دیگر نمیخواهم اینجا باشم و بسوزم بخاطرت کافی است تا حالی سوختم بخاطرت هرچی بود دیگه خلاص شد عبدالله گفت اگر جرات داری پایت را از این خانه بیرون کن بعد ببین چی کار میکنم تمنا گفت بگذار برود هر قسم میخواهد بکند تو چی کار داری سرش صدا زد گفت تو حرف نزن خودم میدانم
 دد همین وقت پدر عبدالله آمد او بیچاره از وقتی که عبدالله زن دوم گرفته بود حالش بد بود آمد گفت دخترم میدانم همه ما گناهکار تو هستیم اما اجازه بتی خوب شوم نمیتانم پیش پدرت برم باز به کدام روی برم پیش پدرت من پدرت را گفتم که دخترت را مثل دخترم نگاه میکنم

من نتوانستم ترا در این خانه خوشحال نگاه کنم نه پیش تو نه پیش فامیلت من روی ندارم پدرش اشک های چشم های خود را با پشت دستش پاک کرد
 یک لحظه همه چیز فراموشم شد خودم رفتم دست هایش را گرفتم گفتم گریه نکن پدر جان خواست خداوند همین بوده شما هیچ گناهی ندارین من هیچ شکایتی از شما ندارم و هیچ ببخشی هم در کار نیست من بخشیدم شما را خداوند هم ببخشه اما فقط پسرت را تا زنده باشم تا آخرین نفس هایم هیچ وقت نخواهد بخشیدم
 پدرش یک لحظه دستش را سر قلب خود گذاشت سرش حمله آمد روی اتاق افتاد دست پایش کبود شد

بیحد ترسیده بودم دست هایش را گرفتم گفتم پدر جان خوب هستین هدیه همین قسم گریه میکرد مادر عبدالله همگی در اتاق من جمع شدن
 خواستیم به داکتر ببریم پدر عبدالله را که دیگر نفس نداشت آخرین نفس هایش را پیش چشم ها کشید 🤔🤔🤔🤔🤔🤔🤔🤔

گریه کردم هدیه چیغ زد مادر عبدالله ضعف کرد عبدالله هم شروع به گریه کردن کرد که برادرش آمد از یخنش گرفت گفت چرا گریه میکنی تو باعث این حالت شدی پدرم بخاطر تو فوت کرد

خانمش آمد از دستش گرفت گفت چیزی نگو

به همه زنگ زدن آمدن بخاطر پدر عبدالله فامیل من هم آمد وقتی که مادرم من را آن قسم دید گفت چی شده ترا چرا این قسم خسته و چشم هایت سرخ شده همین قسم در آغوش مادرم خودم را انداختم تا توان داشتم گریه کردم همگی فکر میکردن که بخاطر پدر عبدالله این قسم گریه میکنم

اگر راست بگویم بخاطر پدرش هم زیاد گریه کردم چون بخاطر پسرش به این حالت رسید چیزی از دهنم به مادرم نبرامد منتظر یک وقت درست بودم تا برای مادرم بگویم چهل روز از مرگ پدر عبدالله گذشت من خیلی افسرده شده بودم صبح تا شب در اتاقم بودم اصلا حال حرف زدن با کسی را نداشتم با وجود که مادر عبدالله شوهرش را از دست داده بود درد داشت اما همیشه میامد به دیدنم از حالم می پرسد

درست یک روز که در روی حویلی همین قسم قدم می زدم دیدم که تمنا آمد گفت چهل خسرم هم گذشت میبینم تا حالی در این خانه هستی اگر جای تو بودم هیچ وقت نام عبدالله را نمیگرفتم در خانه اش هیچ وقت نمیبودم تو چطور تحمل میکنی میباشی این جا گفتم یعنی تو حقدر دختر هوشیار هستی من نمی فهمیدم

فکر میکردم خیلی ساده و بی عقل هستی با چنین حرف زدنم رنگ صورتش پرید گفت مثل تو ساده نیستم گفتم هرچی هستم اما باز هم یک نام نشان دارم پیش فامیل و خیش قوم عبدالله تو فقط عبدالله گرفتی فکر کردی بمن که وفا نکرد بتو خواهد کرد هیچ وقت فردا ببیین چی سر تو خواهد آورد خندیدم ازش دور شدم

با دیدنش حالم بد می شد

در اتاقم بودم که عبدالله به خشم داخل اتاق شد گفت تو شرم نداری چرا این قسم میکنی چی می خواهی از او دختر که این قسم کردی

یک لحظه همین قسم ماندم گفتم ببخشی من چی کردیم که این قسم میایی بدون اجازه داخل اتاق میشویی ازم سوال میپرسی گفت من هرجای بخوام میتوانم برم نیاز به اجازه گرفتن کسی ندارم

چرا تمنا را لت کردی تعجب کردم گفتم چی من من چی کار کردیم من چرا باید او را لت

کوب کنم باز چی وقت او را لت کوب کردیم

دستم را گرفت گفت بیا ببیین من را برد اتاق خود شان

دیدم زن مکاره همی قسم نشسته گریه می کند نمیدانم چی قسم دست هایش را کبود کرده بود گفت ببیین دست هایش را چی قسم کردی چرا این قسم کردی

باید قبول بکنی که این زنم است باید همراهیش کنار بیایی

گفتم یکدفعه من چرا باید کنار بیایم همراهی این زن مکاره واقعن افسوس به حالت به چنین انتخاب کردن که رفتی زن گرفتی حد اقل یک کسی را میگرفتی که صادق میبود من هیچ لت کوبی نکردیم این را بخاطر اثبات حرفم هم نیاز ندارم قسم قرآن بخورم

 #رمان_واقعی_در_حسرت_عشق

 #قسمت_دوازدهم

 #نویسنده_پرویز_محمدی

خداوند می‌داند همین برایم کافی است اصلا باور کردن تو هم برایم مهم نیست
همین قسم از اتاق بیرون شدم تصمیم گرفتم فردایش خانه ما برم و از این جهنم خودم را خلاص کنم

اما نمیدانم چرا همیشه تصمیم میگرفتم که برم خانه ما حتمن یک کاری می‌شد حتمن خواست خداوند نبود

هنوز پایین دردم نبود هنوز امتحان من خلاص نشده بود باید میسوختم
خودم را آماده کردم میخواستم پایین برم همراهی مادر عبدالله خدا حافظی کنم که تمنا آمد
گفت بالاخره خودت می‌روی از این خانه هیچ چیزی نگفتم
گفت منتظر باش به عبدالله زنگ بزنم که شوهرم ترا برسانه حرف هایش درست مثل خنجر
به قلبم فرو میرفت آهی کشیدم گفتم تو متوجه شوهرت باش که دنبال یک دختر نرود تا
همین قسم گفتم آمد نزدیکم میخواست سرم حمله کند که پایم در نیمه راهی زینه قرار گرفت
افتادم همین قسم از منزل پایین دستم افگار شد سرم خون شد اصلا نفهمیدم چی قسم افتادم
دیدم هدیه آمد چیغ زد گفت نرگس نرگس خوب هستی به صورتم آب زد
مادرش همگی آمد فقط گفتم به مادرم زنگ بزن یا برادرم هدیه به مادرم زنگ زد
مادرم همراهی پدرم و برادرم خانه ما آمد تا من را در آن حالت دیدن ترسیدن گفت چی شده
چرا این قسم شدی چطور افتادی فقط گفتم مادر من را از این جا ببرین لطفا به گریه شدم
مادرم وارخطا شد گفت چی شده دخترم

هرچی بود نبود از اول تا آخر به مادرم شان تعریف کردم اشک هایم جاری بود
پدرم گفت چرا از اول نگفتی اگر از اول میگفتی برای ما شاید حالی این قسم نمی‌شد
پدرم همین قسم سرش پایین بود مادر عبدالله خواست حرف بزند پدرم گفت دیگه حرفی
همراهی شما ندارم طلاق دخترم را می‌گروم این دخترم است تا هروقت که خانه من باشد
سرم زوری نمی‌کنه اما این کار شما هم بی جواب نخواهد ماند
طرف برادرم اصلا دیده نمی‌شد از خشم و اعصابانیت منفجر می‌شد اما بخاطر حالت که
داشتم چیزی نگفتم فقط گفت بیا برویم

من همراهی پدرم شان آمدم به خانه خودما
درست یک ماه خانه مادرم بودم نه احوالی از عبدالله شد نه از فامیلش پدرم منتظر خوب
شدن من بود تا خوب شوم و برم طلاقم را بگیرم

یک روز خانم برادر عبدالله برایم تماس گرفت همین قسم حرف زدیم گفت مادرم مریض است از وقتی که رفتی خانه ما قسمی که بود دیگر نیست این دختر تمنا همگی را به جان یکی دیگر میندازه دیشب عبدالله با شوهرم دعوا کرد بخاطر او دختر زندگی را سیاه کرده من هم تصمیم داشتم کوچ کنم برم از خانه اما قبول نکرد شوهرم نمیدانم چی کار کنم زندگی کردن همراهی این سخت شده میدانی بدترش این است که تهمت می‌کند چیزی نگفتم فقط گوش میدادم گفت نرگس یک چیزی بگویم لطفا قهر نشی بیا بریم پیش یک ملا این دختر را از عبدالله جدا کنیم

گفتم این قسم نگویی میدانی چی می‌گویی جادو چی باز دیگر برای من عبدالله مهم نیست چی همراهی من باشد یا نباشد زیادی که می‌خواهی برو کوچ کن گفت میدانی تمنا حامله است تا گفت حامله است دیگر نفهمیدم دستم را روی قلبم گذاشتم گفتم خدایا برایم صبر بتی

گفت بیا لطفا فقط یکبار همراهی برو من یک ملا را می‌شناسم او را که نمی‌کشد فقط یک تعویذ چیزی می‌دهد تا از شر این خلاص شویم دل عبدالله از این دختر سرد می‌شود بس همین

گفتم من هیچ وقت این کار نمی‌کنم لطفا

مبایل را قطع کردم از این موضوع درست یک هفته گذشت زن ایورم همین قسم پیام میداد برایم و هرچی می‌گفت که تمنا این کار را کرد این کار را حتی عکس هایش را برایم روان میکرد که همراهی عبدالله میبود حتی اتاق که مربوط من بود او را برای خودش درست کرده بود درست است که دور بودم اما باز هم درد میدیدم بخاطر همه چیز

یک روز زن ایورم برایم زنگ زد گفت من رفتم پیش ملا این دختر بد را تعویذ گرفتم تا از این خانه دور شود زندگی ترا هم خراب کرد زندگی من را هم

گفتم چرا این قسم کردی جادو میدانی که چقدر گناه دارد باز اگر چیزی شود من ام دخیل هستم چون خبر بودم و هستم

گفت چیزی نمی‌شود آن شالله که از این خانه دور شود

عذاب وجدان داشتم بیحد درست است که درد برایم داده بود عبدالله و زنش اما هیچ وقت به مرگ هیچ کدامش روا دار نبودم

باز تازه که او زن حامله هم بود

اگر جای من کسی دیگر میبود او را به زندان روان میکرد اما من صبر کردم تحمل کردم فقط به خداوند واگذار کردم

من طلاقم را شروع کرده بودم که از عبدالله جدا شوم درست یک هفته مانده بود تا از این درد خودم را خلاص کنم و یک فرد آزاد شوم که خبر شدم خانم عبدالله مورده

وقتی که شنیدم بیحد تعجب کردم فهمیدم بخاطر همو جادوی بود که زن ایورم کرد من هم در قتل او شریک بودم چون خبر داشتم میتانستم مانعی شوم اما نکردم به خانم ایورم زنگ

زدم گفتم چرا این قسم کردی این هم جادو کردند تو باعث مرگ یکی شدی من هم میدانی
چی گناهی را مرتکب شدیم....

#رمان_واقعی_در_حسرت_عشق 

#قسمت_سیزدهم 

#نویسنده_پرویز_محمدی 

خانم ایورم گفت بخاطر او جادو نیست سرش حمله آمده بود
گفتم حمله چی او حقدر سن نداشت بخاطر او جادوی که کردی است من هم شریک جرم تو
خداوند هیچ وقت ما را نمیبخشه چرا این قدر.....!.

شب اصلا خوابم نمیبود ترس داشتم عذاب وجدان داشتم که باعث قتل این دختر شدم بعدش
با خود میگفتم من کاری نکردیم پیش هیچ ملایی هم نرفتیم پس چرا باید این قسم عذاب
بکشم بخاطر این موضوع اما کجا دل بود که قرار داشت عبدالله فراموشم شده بود تنها
چیزی که به فکرم بود همین بود که او بخاطر من مورد
تمام شب خوابیدم همین قسم بیدار بودم صبح دیدم مادرم آمد پیشم گفت بیدار شو بیا
صبحانه آماده کردیم گفتم مادر جان تمام شب خوابیدم بگذار اگر خوابم ببره بخوابم مادرم
گفت چرا چی شده که خوابیدی من هم تمام موضوع را برای مادرم گفتم
مادرم آهی کشید گفت دخترم نیاز نیست تو عذاب بکشی خداوند خودش بهتر می داند کم ظلم
در حق تو نکرد زندگیت را خراب ساخت اگر عبدالله هرچی بد میبود این دختر اگر همراهش
نمیبود او خوب می شد خوبی های تره میدید او هم خوب می شد چون مرد ها تشنه محبت
هستن وقتی که برای شان محبت بتی احترام بکنی برای شان اونا خود بخود رام تو میشوند
گفتم دیگر برای من عبدالله مادر مهم نیست میخوام هرچی زودتر از این حالت خودم را
خلاص کنم دیگه نمیخوام یکی برایم بگوید زن عبدالله هستی نفرت پیدا کردیم
مادرم چیزی نگفت گفت هرچی خیرت باشه خداوند همان را پیش راه ات قرار بدهد دخترم
مادرم رفت من هم به یک مشکل خوابیدم وقتی که چشم هایم را باز کردم که ساعت سه بود
گفتم ای وای من چقدر زیاد خوابیدم
خواستم موبایلم را بگیرم که عبدالله چندین بار برایم تماس گرفته بود به تشویش شدم گفتم
این که برای من تماس نمی گیره چرا حالی تماس گرفته نکنه مادر را چیزی شده برایش
تماس گرفتم همین که تماس گرفتم جواب داد
گفت کجا بودی حقدر زنگ میزنم جواب نمی دهی
گفتم چرا تماس گرفتی گفت میخوام همراهت حرف بزنم اگر اجازه بدهی گفتم من حرفی
برای گفتن بخودت ندارم باز حالی که در جریان کار طلاق هستیم خو اصلا
گفت نرگس من بمیرم هم ترا طلاق نمی دهیم اگر همراهی خودم هم نباشی باز هم اجازه
نمی دهیم از کسی دیگر شوی و طلاق بتم
گفتم متوجه هستی برایم چی می گویی تو کی هستی که این قسم همراهی من حرف میزنی
وقتی که تو رفتی عروسی کردی آیا به فکر من بودی یا از من پرسیدی نخیر

نامردی در حق من کردی

نرگس من می‌دانم در حق تو خیلی بدی کردم خداوند همه اش را برایم داد باید به حرف فامیلم می‌بودم من رفتم پشت دختری که باعث این بدبختی زندگیم شد لطفاً من را ببخش بیا خانه وعده می‌تم که تمام خوشی های جهان را برایت می‌تم اصلاً اجازه نمی‌تم که اشک در چشم هایت باشه کافی است من را ببخشی من ساده بودم نفهمیدم قدر ترا حالی فهمیدم تو بهترین هدیه خداوند برایم بودی وقتی که تو زخم شدی خیلی بد رفتاری کردم همراهی اما هیچ چیزی برایم نگفتی حتی سرت را در مقابل من بالا نکردی

یک حرف بد برایم نزدی

دختری که فکر می‌کردم خوشبختی برای من میاره او این قسم کرد همیشه حرف زدم صد چند در رویم گفت همیشه برایم طعنه داد

من همین قسم به حرف هایش گوش میدادم با اشک همه حرف هایش را میگفت معلوم می‌شد خیلی پشیمان شده بود اما برای من دیگر مهم نبود اصلاً چون به اندازه کافی برایم درد داده بود عبدالله دیگر برایم یک درد بی درمان شده بود که حتی خودش نمیتوانست دواي درد من شود

گفتم می‌فهمی عبدالله خودت برایم درد دادی همیشه میگفتم تمام درد که برایم می‌دهد به جان می‌خرم کافی است که این از من شود و دوستم داشته باشد بالاخره چیزی که می‌خواستم همان قسم شد اما حالی بی فایده است چون نه خودت نه عشقت نه بودند هیچکدامش برایم مهم نیست

در حق من خیلی بد کردین او دختر هرچی برایم می‌آمد میگفت تو هم بیدون فکر کردن می‌امدی در جان من که من همان قسم کردیم بعد از حقدرد رنج که برایم دادی باز به کدام روی آمدی و می‌خواهی زندگیم را همراهی شروع کنم

من هرچی شود هیچ وقت دیگر حاضر نمی‌شوم همراهی در یک خانه زندگی کنم عبدالله گفت پس حرف من را هم بشنو من هم ازت نمی‌گذرم طلاق نمی‌دهم یا میایی پس پیش خودم یا هم هیچ وقت اجازه نمی‌دهم کسی دیگر ترا بگیرد

مبایل را قطع کردم شماره عبدالله را در لست بلاک انداختم به گریه شدم گفتم خدایا این چی سر نوشتی چرا بعد از حقدرد عبدالله را برایم دادی که جز درد در قلبم برای او چیزی نیست تا توان داشتم گریه کردم عبدالله باوجود که در لست بلاک بود پشت هم تماس میگرفت

فردا بود که عبدالله همراهی مادرش برادرهایش و یک مامايش و کاکایش خانه ما آمدن من وقتی که دیدم آنها آمدن تعجب کردم وقتی که چشمم به عبدالله خورد خیلی تغیر کرده بود با خودم گفتم یعنی این عبدالله است چرا این قسم شده لاغر شده بود ریشش هم زیاد شده بود لباس های سیاه به تنش بود

#رمان_واقعی_در_حسرت_عشق 🌸

#قسمت_چهاردهم_آخر 🌸

#نویسنده_پرویز_محمدی 🌸

آمدن خانه به همگی شان سلام کردم سرم پایین به عبدالله هم سلام کردم
 عبدالله همین قسم به نگاه التماس آمیز برایم نگاه کرد
 رفتن اتاق من هم رفتم اتاقم چون نمی‌خواستم بدانم که این ها چرا آمدن
 دروازه اتاقم را بسته کردم تا صدای شان به گوشم نرسد
 بعد از گذشتی چند ساعت آنها رفت از پنجره اتاقم دیدم که عبدالله به پنجره اتاقم می‌دید
 قسمی معلوم می‌شد که می‌خواست من را ببیند
 وقتی که آنها رفت پدرم من را صدا کرد همراهی حرف زد که دخترم فامیل خسراحت بخاطر
 بخشش آمده بودن اینجا شوهرت بخاطر هر کاری که کرده بود معذرت خواست حتی گفت
 هرچی نرگس دوست داشته باشد من همان قسم میکنم اگر بگوید از این کشور برویم من
 حاضر هستم که خانمم را گرفته بروم یک زندگی جدید را همراهش شروع کنم
 من گفتم یعنی پدر به همین ساده گی فریب حرف ها آنها را خوردین شما میگفتین که طلاق
 تره می‌گروم باز چرا حالی این قسم می‌گویی پدر مگر من سر شما بار اضافه هستم اگر
 هستم بگوین که من هم بدانم پدرم گفت هیچ وقت اولاد بار اضافه به پدر و مادر نیست
 انسان اشتباه می‌کند او پسر هم اشتباه کرد از حرف هایش معلوم بود پشیمان بود فامیلش
 که هیچ بدی در حقت نکرده بودن فقط پسر شان که او هم متوجه اشتباه خود شد
 هیچ چیزی نگفتم یک راست به اتاقم رفتم به کار همیشه گیم که اشک ریختن بود ادامه دادم
 چندین ماه عبدالله همراهی فامیلش می‌آمد خانه ما اما قلب من مثل سنگ شده بود اصلا توجه
 نداشتم جواب رد میدادم پافشاری به طلاق گرفتن داشتم
 تا یک روز آمد خانه ما از پدرم اجازه گرفت گفت میخواهم همراهی نرگس حرف بزیم با
 خیلی اصرار که داشت پدرم اجازه داد آمد پیشم
 دوست نداشتم او را ببینم وقتی که دیدم او را همین قسم با چشم های اشک پر طرفم نگاه
 میکرد آمد پیشم گفت نمیخواهی از این ضدتت بگذری بس نیست همین قدر درد دادن که
 برایم می‌دهی
 هرچی برایت درد داده بودم تو دو چندان را برایم دادی برایت زنگ می‌زنم جواب نمی‌دهی
 می‌ایم خانه تان ازم فرار میکنی آخر تا چی وقت تا کی بگو
 هرچی تو ازم فرار بکنی من پشتت را رها نمیکنم نرگس یا به رضا یا نارضا ترا می‌برم
 خانیم می‌خایم همراهی زندگی جدید را شروع کنم
 گفتم من نمی‌خواهم هرچی میخواهی بکن اما هیچ وقت پیش مردی که این نامردی را در
 حقم کرد نمی‌ایم

عبدالله گفت نامردی نامردی می‌گویی خوب بد کردم خداوند جزایم را بدهد خداوند مرگم بدهد به چی خوشحال میشویی به مرگ من خوب بگیر من را از بین ببر تا راحت شوی دیگر برایم نامرد نگو

بس است دیگه تماش کن من اشتباه خودم را فهمیدم متوجه شدم لطفا من را ببخش پشتم را دور دادم برش چیزی نگفتم اشک های لعنتی ام جاری بود دستم را گرفت گفت یک چیز را صادقانه می‌گویم که خیلی دوستت دارم نمیتوانم ازت منصرف شوم و ازت جدا هرچی میخواهی ازم دور باشی درد بتی برایم بتی اما هیچ وقت طلاق نمیتم نرگس با این حرف رفت از اتاق

من هم شروع کردم به گریه کردن گفتم خدایا من چی کار کنم اصلا نمی‌فهمیدم چی کار کنم سر دو راهی بودم

بالاخره تصمیم گرفتم که باید برم یک‌جای دور که اصلا عبدالله من را پیدا کرده نتواند از فامیلم خواستم که برایم ویزه پاکستان یا ایران را بگیرین اما هیچ در باری رفتن من به عبدالله نگوین اما پدرم قبول نکرد گفت دختر جوان را من کجا بانم که برود مردم چی می‌گویند باز او پسر طلاق نداده ترا کجا میخواهی بروی وقتی که چیزی نگفتم تو هم شروع به این تصمیم های بیخود کردی درست است نمیخواهی عبدالله نخواه اما اجازه هم نمی‌دهم بروی جای همین جا میباشی

من هم حرف پدرم را قبول کردم همیشه محکمه می‌گرفتیم بخاطر کار طلاق اما عبدالله طلاق نمیداد

من هم سر حرفم بودم

سخنان شخص اصلی داستان

درست یک سال شده در این یکسال من همین قسم هستم نه او منصرف می‌شود ازم نه من حاضر هستم بروم پیش او

آخر شما بگویند خواهر هایم من چی قسم بروم با مرد که باعث این حالت من شده زندگی جدید را شروع بکنم اگر راستش را بگویم نفرت پیدا کردیم از طایفه مرد دیگر او شوق و علاقه برایم نمانده نه عشقی برایم مانده نه شوقی

باز هم تشکر میکنم از همگی تان که داستان زندگی ام را با حوصله مندی خواندین حالی هم همین قسم زندگیم نامعلوم است خواهرهایم برایم دعا کنین

نمیدانم چی کار کنم سر دو راهی ماندیم هنوز هم خانه پدرم هستم زندگی من هم نامعلوم

پایان....

نویسنده _ پرویز _ محمدی

Get more e-books from www.ketabton.com
Ketabton.com: The Digital Library